

# اولین تجربه من

شهرام امامقلی - صبریه یوسفی  
اعضای کمیته تولید محتوای استان کردستان

هنوز صدای دل‌نشین مادرم در گوشم می‌پیچد که با لحن دل‌نشینی می‌گفت: «روپوست را روی پشتی کنار طاقچه گذاشته‌ام تا چروک نشود. دکمه‌هایت را درست ببند.»  
عادت همیشگی‌اش بود ما را مرتب روانه بیرون از خانه کند.  
با اینکه می‌دانست اگر قرار است خودم لباس‌هایم را بپوشم، شاید کمی دیرتر آماده شوم، اما ترجیح می‌داد خودم کارهایم را انجام دهم. با کمی تلف کردن وقت، لباس‌هایم را می‌پوشیدم. همیشه بستن دکمه‌ها برایم



سنگینی می‌کرد. هنوز گرمی دست‌ان نوازشگر پدرم را که گاهی اوقات به کمک می‌آمد تا بستن دکمه را برایم لذت بخش کند، حس می‌کنم.

مدرسه من دو کوچه بالاتر از فروشگاه تعاونی بود که پدرم در آنجا کار می‌کرد و من هر روز مسافتی را تا رسیدن به مدرسه، با پدرم طی می‌کردم؛ مسافتی که پر بود از شور و شوق کودکی. چه لذتی داشت راه رفتن روی لبه‌های جدول کنار خیابان، و لی‌لی‌بازی کردن‌هایم چه دلگرم کننده بود وقتی پدرم را کنار خودم می‌دیدم!

بیشتر اوقات من جلوتر از او حرکت می‌کردم و چشم‌هایم عادت داشت نیم‌نگاهی به عقب داشته باشم تا خیالم راحت باشد که او همیشه هست.

هنوز غرق رویاهای کودکانه‌ام بودم که صدای راننده را شنیدم. انگار می‌خواست مرا از گذشته برهاند. تن صدایش را بلندتر کرد و گفت: «رسیدیم خانم، از اینجا به بعد را باید خودتان پیاده بروید.»

هنوز به مسیر و آدم‌های این روستای زیبا آشنا نبودم. قرار بود در اینجا نقش یک مربی پیش‌دستانی را داشته باشم.

رقص زیبایی پرچم را از دور می‌دیدم که باد پاییزی آن را به نمایش درآورده بود. صدای هیاهوی بچه‌ها هم از دور نوازشگر گوش‌هایم بود.

حدس زدم باید به آن طرف راهی شوم. حدس درست بود. بعد از گذشتن از میان چند کوچه با شیب تند، کمی جلوتر تابلوی سردر مدرسه را دیدم؛ با نگاهی پر از هیجان و دلی پر از توکل به خدای وارد حیاط مدرسه شدم.

حیاط خاکی و بزرگی ساختمان مدرسه را احاطه کرده بود با چند درخت و منبعی که چند شیر آب روی آن وصل بود و بیشتر شبیه آب‌خوری بودند. این‌ها بیشترین چیزهایی بودند که در حیاط مدرسه خودنمایی می‌کردند.

راهم را به سمت ساختمان مدرسه ادامه دادم. راهرو امتداد گام‌های من شد و بازی تاریکی و روشنائی. چشم‌هایم کمی اذیت شدند. با راهنمایی سردر اتاق‌ها، خودم را جلوی در دفتر مدرسه دیدم.

وارد اتاق شدم. بعد از معرفی خودم، آقای با متانت خاص معلم‌ان به من خوشامد گفت و بعد از چند دقیقه گفت‌وگو مرا به سمت کلاس پیش‌دستانی مدرسه راهنمایی کرد.

راهی آن کلاس شدم. در این چند قدم هزار بار حرف‌هایی را با خود مرور کردم. جلوی در رسیدم. باز بود. در زدم و وارد کلاس شدم. به سمت صندلی و میز جلوی کلاس راهی شدم. بچه‌هایی با صورت‌های آفتاب‌خورده و با لباس‌های زیبای محلی، بیشترین یادگاری است که در ذهنم مانده است.

در چهره‌های معصوم و خندان آن‌ها نگاه‌های پر از تعجب و ابهام را حس می‌کردم، چون می‌دانستم وجودم برایشان ناآشناست. در ذهنم که آن‌ها را شمردم، ۱۵ نفر بودند؛ ۹ پسر و ۶ دختر.

یاد حرف استاد افتادم که می‌گفت: «برای ورود به دنیای کودکان باید اعتماد آن‌ها را به دست آورد.»

در آن لحظه با خودم عهد بستم وجود تک‌تک این فرزندان سرزمینم را با محبت و صداقت متبرک کنم تا باور کنند آن‌ها هم می‌توانند سرزمینشان را بسازند.

با گفتن بسم‌الله شروع به معرفی خودم کردم. با صدای پر از لرزش و نگرانی شروع به تعریف داستانی کردم؛ داستانی با موضوع ورود دختری به مدرسه؛ خاطره اولین روز مدرسه خودم.

داستان را با فن‌های قصه‌گویی که بلد بودم تعریف کردم. کم‌کم حس

کردم بچه‌های کلاس احساس غریبگی نمی‌کنند.

از سکوت‌هایشان، حرف‌زدنشان، خنده‌هایشان و نگاه‌های قفل‌شده‌شان حس کردم تأثیرگذار بودم. حس خوبی در درونم جاری شد.

صدای زنگ فضای سکوت راهروی مدرسه را در هم نوردید. بچه‌ها پرسیدند اجازه هست ما هم به حیاط برویم؟

بعد از وقفه و استراحتی کوتاه به کلاس برگشتیم. گفتیم: حالا نوبت بازی است. از قانون بازی گفتیم. قرار بر این بود که من چشم‌هایم را ببندم و دنبال صدای آن‌ها بروم و هر کسی را که گرفتم، چشم‌هایم را باز کنم و او خودش را به من معرفی کند.

صندلی‌ها را به دیوار کلاس چسباندیم و زمین بازی درست کردیم. صدای خنده‌های بچه‌ها بلند بود و پیدا کردن‌ها و گفتن نام خودشان، اولین بازی من با بچه‌های با استعداد سرزمینم بود. از آن سال به بعد، این اولین بازی من با نوآموزان کلاس بود.

کم‌کم با هم انس گرفتیم. حس غریبگی وجودشان مثل مه صبحگاهی محو می‌شد. می‌خواستیم به آن‌ها اطمینان دهیم که برایشان شادی‌ها می‌آفرینم.

غرق در بازی کردن با بچه‌ها بودم؛ انگار معجزه‌ای به نام زمان ما را محصور نکرده بود؛ یکباره نگاهم به ساعت کلاس افتاد. فهمیدم زمان حضور بچه‌ها رو به پایان است. پس به آن‌ها گفتم خودتان را آماده رفتن به منزل کنید.

گفتم فردا هر کدام برای خودتان یک روپوش بیاورید.

مادرها که آمدند، یک به یک بچه‌ها را تحویلشان دادم. خودم را به آن‌ها هم معرفی کردم؛ مادر بزرگ‌ها و مادرانی که هر کدام کوهی از عشق، ایثار و تجربه را می‌شد در نگاهشان فهمید. با خوشامدگویی والدین و نگاه‌های پر معنای بچه‌ها، بعد از چند دقیقه حرف‌زدن، از یکدیگر جداحافظی کردیم.

اولین روز مربیگری چه شیرین گذشت! با کودکانی سرشار از امید و آرزو. نگاهی به اطراف کلاس انداختم. کلاس خالی بود و سکوت آن خودنمایی می‌کرد. با خودم گفتم؛ وجود این فرشته‌ها چه امانت بزرگی بر دوشم گذاشته است! باید آن‌ها را به فطرت پاک الهی هدایت کنم.

روز بعد، سلام و احوال‌پرسی تمام نشده بود که همه با تعجب به کیسه‌ای که در دستم بود، نگاه می‌کردند. گفتم؛ بچه‌ها حدس می‌زنید چه چیزی در این کیسه هست؟

هر کدام چیزی گفتند: آرد، خاک، جایزه، کتاب و ...  
گفتم؛ دوست دارید آن را لمس کنید؟ محمد کیسه را با دستش فشار داد و گفت چقدر نرمه؛ درست مثل آرد!

جالب اینجاست بود که بقیه حدس محمد را جواب می‌دادند. تا اینکه نارین، که قیافه ریزتری داشت، از بین بچه‌ها خودش را بیرون کشید و گفت: نه، مثل خاک نرم ...

بچه‌ها بعد از بو کردن کیسه، گوش دادن به صدایی که از داخل کیسه می‌آمد و هدایت من، به این نتیجه رسیدند که این گل است.

من گفتم؛ درست حدس زدید. وقتی گل را دیدند، شروع به تبادل تجربه کردند. هر کدام حرفی برای گفتن داشتند. گفتیم: حالا روپوش‌هایتان را بپوشید تا با این گل آنچه را دوست دارید، بسازید.

همه با شوق گل بازی مشغول پوشیدن روپوش خود شدند؛ روپوش‌هایی که در ذهن هر کدامشان طرح و رنگی جداگانه داشت.

روپوش نارین مشمع پلاستیکی قرمزرنگی با طرح‌های ریز بود که به گفته خودش، هر وقت مادرش می‌خواهد شروع به بافتن تاروپودهای قالی کند، آن را روی پایش می‌اندازد تا پرزهای قالی بافته‌شده روی زمین نیفتند. کمی آن طرف‌تر هژیر نایلون نازکی را از گردن تا پایین روی خودش کشیده بود. جالب‌تر اینکه سروش در پشت سرش مشغول گره‌زدن این نایلون بود.

سوژین با دیدن روپوش هژیر دست‌های کوچکش را جلوی دهانش گذاشت. انگار می‌خواست خنده کودکانه‌اش را پنهان کند! به آرامی گفت: انگار می‌خواهد موهایش را کوتاه کند.

هژیر هم با دیدن سوژین، با حالتی حق‌به‌جانب گفت: «پدرم هر وقت می‌خواهد موهایم را کوتاه کند، این را روی لباس‌هایم می‌اندازد تا موها روی لباسم نریزد».

آردین هم که مظلومیت در چهره‌اش نمایان بود، ساکت و آرام بچه‌ها را نظاره می‌کرد؛ مثل اینکه یادش رفته بود با خودش روپوش بیاورد!

هیژا کیسه مشکی به‌دست به‌طرفم آمد و خواست گره کیسه‌اش را باز کند. پیراهن مردانه‌ای را از کیسه بیرون آورد و مشغول پوشیدنش شد؛ پیراهنی با دکمه‌های ریز که از قد و قواره هیژا بزرگ‌تر بود. یاد پیراهن پدرم افتادم؛ آبی با خط‌های طوسی. مثل اینکه هیژا پیراهن پدرش را با خودش آورده بود! درست حدس زده بودم. پدر هیژا هر وقت می‌خواهد برای چیدن انارها به باغ برود، پیراهنی کهنه را با خود می‌برد تا از آن به‌عنوان روپوش استفاده کند؛ پیراهنی با آستین‌های بلند که دست‌های هیژا را پوشانده بود.

سراغش رفتم تا در تا کردن آستین‌ها کمکش کنم.

آردین انگار می‌خواست جنب و جوشی به خود بدهد، گفت: من هم دکمه‌هایش را برایت می‌بندم.

آریا را مسئول تقسیم گل بین نوآموزان کردم. چه عدالت جالبی برقرار کرده بود؛ پاک‌بودنشان به من رخ نشان می‌داد.

آن روز با روپوش‌های متنوع، بازی با مفاهیم کلاسی تمام شد، اما شب، روپوش ذهنم را درگیر کرد. فکر کردم با این روپوش‌ها می‌توان چه مفاهیم بسیاری را به بچه‌ها آموزش داد:

- مفاهیم حوزه ریاضی: بزرگ - کوچک / کوتاه - بلند / اندازه‌ها / باز - بسته / شمارش / تفاوت‌ها و شباهت‌ها؛
- مفاهیم حوزه علوم: جنس / بهداشت / گرما و سرما؛
- مفاهیم حوزه اجتماعی: همدلی / همکاری / هویت‌بخشی؛
- مفاهیم حوزه هنر: رنگ‌ها و ترکیب آن‌ها / شکل‌های هندسی / دست‌ورزی.

و این اولین درسی بود که من از بچه‌های کلاسم آموختم، بچه‌های سرزمینم، ممنونم که ایده‌های شما به من درس داد.

تصمیم گرفتم این روپوش را به‌عنوان روپوش کلاسم انتخاب کنم. امروز سال‌ها از این تجربه می‌گذرد و من هر روز چیزهای تازه‌ای از نوآموزان کلاسم یاد می‌گیرم.

از آن روز، گوشه کلاس ما مختص آویزان کردن پیراهن‌های پدرانی شد که هم‌قد کودکان نصب شده بودند تا حرمت این پیراهن‌ها که با پوشیدنشان بچه‌ها پر می‌شدند از وجود پدر، حفظ شود.

